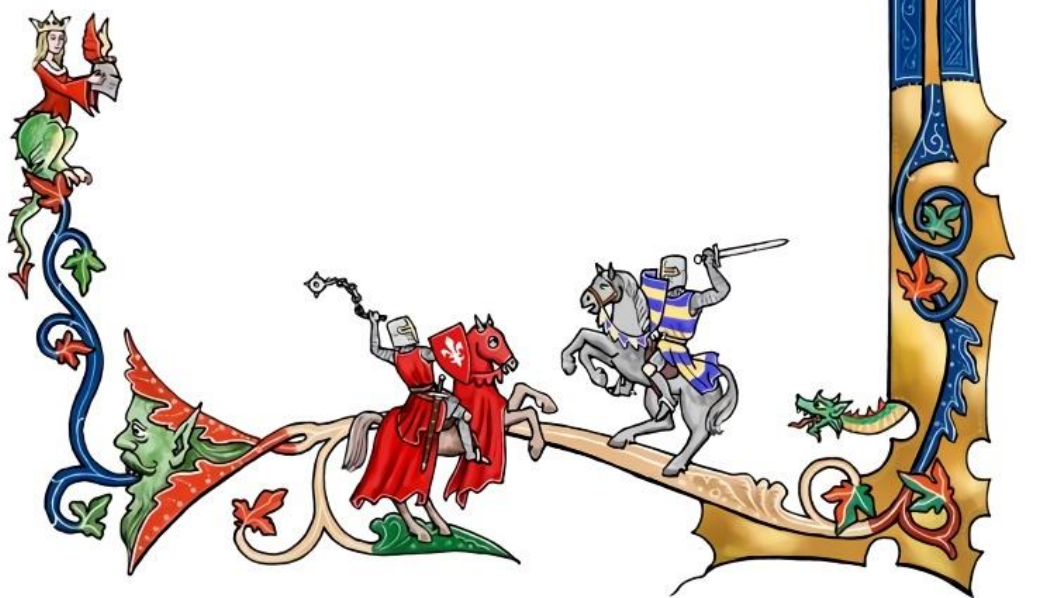


بخش اول دزد دیوانه

انسان‌های بی‌شماری را دیدم که گم کرده‌ای داشتند.
کسی به دنبال ثروت، دیگری به دنبال عشق و یا
جایگاه گم شده خود بود. اما من، در پی خود می‌گشتم.
وجود من در تاریکی بی‌حدی گم شد،
و من برای یافتنش جزئی از آن سایه‌ی سیاه شدم.



«اگر این شخص یکی از مقامات دربار بشه، دلوار^۱، به طور حتم، فرو خواهد ریخت!»

با این اعتقاد، نمی‌دونم چطور باید آموزشش بدم. به طرز اعجاب‌آوری هر آموزشی رو پس می‌زنه.

«چطور ممکنه کارم به اینجا کشیده باشه؟»

زمانی که ژنرال آسری^۲، وزیر جنگ و فرمانده کل قوا، برای اولین بار از من خواست که به پسر ابله‌ش درس بدم با خودم گفتم: «چطور می‌تونه به پسرش این لقب رو بده، اون هم در برابر کسی که قصد آموزشش رو داره؟» ولی حالا می‌فهمم حماقت این پسر چیزی نیست که بتونه مخفی‌ش کنه. نه حداقل از من که از کودکی در عمارت اون و با این «ابله» بزرگ شدم!

«آه... به دلوارت این لبخند احمقانه چرا هنوز روی لب‌هاشه؟»

اسمیت چشمان ریز شده از خشمش را به ایوان دوخت: «چه کسی در میدان لوبراک^۳ از آتش استفاده کرد؟»

صدای مردانه و عصبی او، ایوان را به خود آورد. چشمان روشن آبی رنگش را به چهره خشمگین برادر ناتنی‌اش دوخت. برای یک دلوارتی چشمان نامرئومی داشت و لبخند احمقانه‌ای مثل همیشه تا بناگوشش کشیده شده بود. صورت و دستان لطیف و بی‌پینه او، ناز پروده بودنش را جار می‌زد. از همان دست نجیب‌زادگانی که برای تمام لحظات زندگی‌شان به خدمه و موقعیت خوب پدر خود وابسته‌اند! لحظه‌ای درنگ کرد و سپس با جدیت پرسید: «ما نبودیم؟»

- ما؟

¹ Dellwart

² Assry

³ Lobrack

ایوان با لحن حق به جانبی به چشمان تیره اما براق اسمیت خیره شد: «آره دیگه... ما بودیم. پدر بود... مطمئنم.» سپس خنده‌ای کرد: «برادر، من جواب درست رو دادم پس بذار برم... باشه؟ باشه؟» سرش را کج کرد و به صورت سرخ و عصبانی او خیره شد در حالی که با شیطننت می‌پرسید: «اسمیت می‌تونم برم؟»

اسمیت سرش را بالا آورد و به چشمان گرد و بی‌خیال او نگاه کرد. ایوان به خوبی می‌توانست خشم را در چهره پخته و صورت کشیده‌اش ببیند اما مثل همیشه نسبت به آن بی‌اعتنا بود. اسمیت فریادزنان توضیح داد: «گفته بودم در کلاس به نام خطابیم نکنی!»

ایوان وحشتزده عقب رفت و دست راستش را روی قلب خود گذاشت: «ترسیدم...»

اسمیت دوباره فریاد زد: «این بار دهمه... ما هرگز در میدان لوبراک حضور نداشتیم. جنگ اصلاً برای کشور دلوارت نبود!» رگ گردنش گرفت. در عصبانیت، درد شدیدی آن را خشک می‌کرد. دستی را به گردنش گرفت و با دست دیگر رو به او اشاره داد تا برود.

ایوان احمقانه پرسید: «هان؟»

اسمیت زمزمه کرد: «فقط برو!»

بیش از دو ساعت می‌شد که در مورد جنگ لوبراک صحبت می‌کرد که در زمین‌های مین‌آل^۴ و در درگیری با سپاه لوراس^۵ رخ داده، و ایوان هیچ یک از حرف‌هایش را نفهمیده بود!

ایوان لبخند فاتحانه‌ای زد و به سرعت به سمت نامعلومی دوید. در حالی که اسمیت باز هم در برابرش به طرز غیرقابل وصفی شکست خورده بود. ناامیدانه کتاب‌ها را بست که صدایی او را وادار به ایستادن کرد.

- اون پسر سرکشیه اسمیت؛ این‌طور نیست؟

⁴ Minoll

⁵ Leveras

اسمیت به خوبی صاحب این صدا را می‌شناخت پس رو به او تعظیم کوتاهی کرد بی‌آن که اشاره کند «سرکش» واژه مناسبی برای توصیف ایوان نیست: «من آموزگار ضعیفی هستم ژنرال». البته که نبود. همان‌طور که دیگر اساتید ایوان نبودند!

آسری دستی روی شانه‌ی او زد. پنجاه ساله بود اما آن‌قدر جوان به نظر می‌رسید که هیچ‌کس این سن را باور نکند. موهای نسبتاً بلند سیاهش را بالای سر بسته و لباس آلبالویی‌رنگی بر تن داشت که با نخ‌های طلایی تزیین شده بود. این لباس مخصوص فرماندهان بود و تزیینات خاص آن، درجه شخص را مشخص می‌کرد. لباس او تزییناتی شبیه درخت انگور، با شکلی شکیل روی سر آستین، یقه و انتهای لباس داشت که نشان می‌داد او فرمانده کل قوای ارتش دلوارت است. درخت انگور نماد خاندان شاهنشاهی لاندوسا در دلوارت بود.

چشمان گیرای ژنرال، قلب هر شخصی را به جز پسرش به لرزه درمی‌آورد. مردی که در بیست و سه سالگی، ارتش را در جنگ مادلون^۶ رهبری کرد و به واسطه رهبری بی‌نظیرش، شکست حتمی را به پیروزی تغییر داده بود. مردی که هیچ‌کس در کشور به جز پسرش، جرأت مخالفت با او را نداشت. بی‌اندازه برای خانواده سلطنتی عزیز بود؛ تا آنجا که، ملکه شارلوت اول، برای تربیت فرزندانش از آسری خواسته بود وقتی را در اختیار او قرار دهد.

اسمیت لبخندی زد: «من روش دیگه‌ای رو امتحان می‌کنم.»
ژنرال برای دلگرمی دو بار بر شانه او زد: «من روی تو حساب می‌کنم اسمیت... خیلی بیشتر از ایوان!»

اسمیت پنج سال از ایوان بزرگتر بود و با این حرف احساس غرور می‌کرد. رفتارهای بچه‌گانه و احمقانه ایوان، کل قصر ژنرال را به چالش می‌کشید. از زمانی که او را در جنگ فاس‌ورس^۷ نجات و در خانواده خود

^۶ Madselon

^۷ PhasWors

جای داد، اسمیت تمام سعیش را برای جبران کمک‌های او به کار گرفته بود.

استتار برایش ساده‌ترین کار محسوب می‌شد. می‌توانست ادعا کند که از نوشیدن برایش راحت‌تر خواهد بود. صدای پدرش و اسمیت را به خوبی می‌شنید. تمام مدت سخنانشان، سعی کرده بود احساسات خود را کنترل کند اما با شنیدن آخرین جمله ادا شده آسری، تلاشش بر باد رفت و دندان‌هایش محکم در هم قفل شد.

- من روی تو حساب می‌کنم اسمیت... خیلی بیشتر از ایوان! ناخواسته دست راستش مشت و چشمان خشمگینش به زمین دوخته شد. با اخمی که تا به حال هیچ‌کس از او ندیده بود به پدرش خیره ماند و به آرامی زمزمه کرد: «تو همیشه اسمیت رو بیشتر از من دوست داشتی. این‌طور نیست ژنرال آسری؟» پوزخندی زد و با لحن مطمئنی ادامه داد: «برام مهم نیست پیری. من چیزهای بهتری برای دلگرمی دادن به خودم دارم!»

اسمیت بعد از آن جلسه درس بی‌فایده و گفت‌وگو با ژنرال، به سمت کتابخانه می‌رفت که متوجه رفت و آمدهای پر سر و صدای خدمه عمارت شد که گویی شوق زیادی داشتند. یکی از آن‌ها را صدا زد و ماجرا را جویا شد. خدمتکار تعظیمی در برابر او کرد و پاسخ داد: «ارباب جوان در کلاس آواز و موسیقی هستن.»

- و؟

خدمتکار با شگفتی اعلام کرد: «می‌خوان آواز بخون!»

اسمیت چشمان گردش را به او دوخت: «چی؟!؟»

خدمتکار حرفش را تکرار کرد تا او را مطمئن کند حقیقت را گفته است. اسمیت می‌دانست ایوان بر خلاف او، بیش از هر چیز دیگری، از موسیقی تنفر دارد و این که بخواهد آواز بخواند برای همه اهالی قصر

ژنرال باور نکردنی و عجیب به نظر می‌رسد. علاوه بر این، صدای به شدت زیر او، ضرب‌آهنگ ترانه را در هم می‌ریخت. اسمیت به سمت خانه موسیقی رفت تا با چشمان خود ببیند استاد شیو، معلم موسیقی ایوان، چطور توانسته است او را وادار به انجام کاری کند که از آن نفرت دارد! باید روش کار را از او یاد می‌گرفت.

هفت نفر از سازنوازان، در برابر وسایل خود آماده نواختن بودند. ایوان آهنگ را به آن‌ها نشان داد. شعری از فرمانده فیلکر، ژنرال ارتش لوراس انتخاب کرده که برای برادر خائنش سروده بود. چیزی که با ظاهر، صدا و احساسات او هماهنگی نداشت. اسمیت به جمع افرادی اضافه شد که برای شنیدن آهنگ به پنجره‌ها هجوم برده بودند. کلاس موسیقی ایوان به نمایش طنز سالن هنر پایتخت بی‌شباهت نبود برای همین در معدود دفعاتی که ایوان ناچار به خواندن می‌شد، همیشه عده‌ای از خدمه برای دیدن و شنیدن به کلاس می‌آمدند.

اسمیت در دید خوبی نسبت به او ایستاد. می‌دید که موهای بورش را باز کرده بود و لباس راحت سفیدی بر تن داشت. صورتش مثل همیشه نبود و دیگر چهره شاد و احمقانه همیشگی را نداشت.

آهنگ، نخست با ضرب‌آهنگ کند و پایینی نواخته شد و بعد از لحظاتی ایوان با صدایی بم، خشن و باور نکردنی خود، شروع به خواندن کرد. هیچ‌کس معنی کلماتی که ادا می‌کرد، نمی‌دانست. این آهنگ از سخت‌ترین ترانه‌های لوراسی بود که باید با تمام حجم صدا خوانده می‌شد و حالا ایوان در حالی که با خشم نهفته در صدایش به آن تحریر می‌داد همه را گیج و میهوت کرده بود.

همه بی‌آن که بخواهند با یکدیگر صحبتی کنند به او خیره بودند. حتی شیو هم بهت زده به دیوار تکیه و تنها گوش می‌داد. شاگردش هرگز با جدیت چیزی را نخوانده و حالا نه تنها صدای پنهان شده‌اش را آزاد کرده بود بلکه با تحریرها و تغییر ظریف صدا به جذابیت آن می‌افزود. نمی‌دانست ایوان چه زمانی تمام این فنون را از او آموخته

است؛ اما تنها او نبود که متعجب به نظر می‌رسید. تماشاگران غرق صدای تنها پسر ژنرال آسری شده بودند. اسمیت به خوبی می‌دید با حرکات تند ایوان چگونه موهایش به هوا می‌رود و دوباره روی صورت خشمگینش می‌نشیند. عضلات منقبض گردن و رگ برآمده‌اش به او نشان می‌داد با تمام توانش آواز می‌خواند. ایوان با صدایی بم‌تر ادامه داد تا خشمش به وضوح شنیده شود. شنوندگان متأثر، تا اتمام آهنگ هیچ حرکتی نکردند. این صدای گرم و در عین حال پخته، همه را حیرت‌زده کرده بود.

شیو با نگاهی که کمی خشم در آن دویده بود، به شاگردش خیره ماند. او بهتر از هرکس دیگری می‌دانست ایوان با این سطح از تمرین به چنین صدای پخته‌ای نمی‌رسد. صدای او خوب بود اما این ترانه به چیزی بیش از یک صدای خوب نیاز داشت. علاوه بر همه این‌ها، ایوان برای نخستین بار خشمش را نشان داده و استاد موسیقی‌اش، به خوبی آن را حس کرده بود. هر چند هیچ‌کس در آن جمع متوجه معنی آهنگ نشد اما شیو بهتر از هرکس دیگری این شعر و مفهوم آن را درک می‌کرد. او یک لوراسی اصیل بود!

او مخاطب آهنگ را نمی‌شناخت اما می‌دانست ایوان آن‌قدر عصبی و غمگین به نظر می‌رسد که حاضر شده به همه نشان دهد هرگز موسیقی را رها نکرده است! در حالی که گوشه لبش با نیشخند مودیان‌های بالا می‌رفت با ضرب‌کندی برای شاگرد فریب‌کارش زد. بعد از لحظاتی همه به خود آمدند و شروع به تشویق کردند. ایوان با شنیدن صدای تشویق پر مفهوم شیو به سمت او برگشت و نگاه خیره‌اش را به استاد نه چندان قدبلندش دوخت. شیو، چشمان او را به خوبی می‌دید اما نگاه درونش را نمی‌شناخت. نگاه دشمنانه‌ای که هیچ‌گاه از او ندیده بود و گویی به شاگردش تعلق نداشت. گویی در نگاهش می‌خواست او و تمام تماشاچیان را مجازات کند و بسوزاند. ایوان اما در آن حال نماند و سریع دستی روی صورتش کشید و با این حرکت حالت چهره‌اش را تغییر داد

تا آنجا که خندهٔ احمقانه‌ای کرد و دستانش را به نشانهٔ موفقیت بالا برد:
«من بهترینم!»

صدای تشویق خدمتکاران، استادان و اعضای موسیقی قطع نمی‌شد.
ایوان رو به همه تعظیم کوتاهی کرد و سپس به سمت استادش دوید.
شیو سری به تأیید تکان داد: «کارت برای اولین بار خوب بود!»
- من بهترینم!

شیو انگشت اشاره‌اش را به پیشانی ایوان زد: «بهترین؟ راه‌های نرفته
زیادی برای رسیدن به بهترین در پیش داری پسر.»
همان‌طور که به سمت در خروجی رفت ایوان به او دهن کجی کرد
اما بعد از لحظاتی بی‌خیال به سمت دیگران برگشت و مشغول تعریف‌های
مضحک از خود شد: «شبانه‌روز تمرین کردم... استاد شیو گفتن من
بهترینم... غیر از اینه؟»

همه با این که می‌دانستند غلو می‌کند اما سری به نشانهٔ تأیید تکان
دادند. هیچ‌کس نمی‌خواست با تنها پسر ژنرال آسری دشمن شود.
برخلاف دیگران اسمیت بی‌پروا و بی‌ترس با نگاهی منزجرانه، رفتارهای
کودکانهٔ او را از نظر گذراند. در نظرش ایوان هرگز بزرگ نمی‌شد! بهتر
بود در این باره از کلمهٔ «عاقل» استفاده می‌کرد. باور نمی‌کرد اتاق موسیقی
را به چنین سکوی نمایش احمقانه‌ای بدل کرده باشد. هر طور که به او
و کارهایش می‌اندیشید به یک نتیجه می‌رسید؛ ایوان باعث «شرمساری»
بود!

شیو به آرامی از داخل باغ برای ارائهٔ گزارش هفتگی به سمت اتاق
مشاور مخصوص ژنرال آسری می‌رفت. امروز موفقیت بزرگی کسب کرده
پس باید گزارشش را ارائه می‌داد اما ذهنش هنوز مشغول ایوان بود.
ساعتی پیش شاگرد همیشه بی‌استعدادش او را متعجب کرده و نشان
داده بود آن‌طور که نشان می‌داده در کلاس‌های او خوابیده است! فکرش
را نگاه عجیب و معنادار ایوان مشغول می‌کرد و حدس می‌زد آن نگاه،

حرف‌های زیادی برای گفتن داشته باشد. حرف‌هایی که تا به حال هیچ‌کس حاضر به شنیدنش نبوده است. او را از کودکی می‌شناخت. خود او سیزده سال از ایوان بزرگتر و در نوجوانی به خاطر استعداد عجیب و شگرفش در موسیقی، به خانه ژنرال راه یافته بود. به خاطر داشت که ایوان، از همان کودکی هیچ استعدادی را از خود بروز نمی‌داد. همیشه در حماقت، بهترین مثال برای تربیت کودکان می‌شد و خانوادهٔ پر ابهت و نامدار ژنرال آسری را شرمسار می‌کرد اما امروز چیزی را از خود به نمایش گذاشت که تا پیش از این، هرگز کسی از او ندیده بود. ایوان امروز هیچ شباهتی به ایوان پسر ژنرال آسری نداشت!

غرق در افکار درهم خود بود که شیء سفیدی از بالای درخت روی زمین مقابلش پرید و او را از خود بیرون کشید تا در فکر بدتری بیاندازد. وحشت‌زده گامی به عقب برداشت. ایوان مقابل او ایستاده بود اما احساس ناراحتی نمی‌کرد. شیو با ناباوری به او خیره شد. سپس نگاهی به درختی انداخت که از آن پایین پریده بود. درخت کاج بلندی که نزدیک‌ترین شاخه‌اش با زمین حداقل دو متر فاصله داشت. با وحشت به سمت ایوان برگشت که لبخند ترسناکی لبانش را کشیده‌تر از همیشه و چهره‌اش را به کلی دگرگون کرده بود.

ایوان به خاطر ترسش از جوی یک فوتی نمی‌پرید اما اکنون به راحتی یک پلنگ از این فاصله پریده بود؟ قبل از این که حرفی بزند ایوان انگشت اشاره‌اش را به نشانه سکوت روی لبانش گذاشت: «شششش...» لبخند پنهانی زد و بی‌آن که دستش را کنار بکشد گفت: «نگو که ترسیدی!»

شیو راست ایستاد: «تو... چطور...»

- هیچ زحمتی برای من نداشت!

در حالی که یکی از ابروهایش را بالا می‌برد، به او نزدیک شد. سرش را به سمت شانه‌اش کج کرد و سریع به جای اولش بازگرداند: «کنجکاو نیستی بدونی من واقعاً کی‌م؟»

شیو ناباورانه به او خیره شد: «منظورت چیه ایوان؟ تو پسر ژنرال آسری هستی!»

ایوان سرش را کمی عقب گرفت و در حالی که تمام اجزای صورت او را زیر نظر داشت، با چهره‌ای که گویی ناامید شده است مقصود اصلی خود را به راحتی بیان کرد: «ازت کمک می‌خوام!»
- در چه موردی؟

- می‌خوام تابلوی سیمسان^۸ رو از خونهٔ وزیر پال بدزدم!
شیو چشمان متعجبش را به چهرهٔ خونسرد و وقیح پسر جوان مقابلش دوخت و با دلهره دستش را گرفت: «دیوانه شدی؟»
- نبودم؟

دست چپش را روی دست راست او گذاشت: «استاد... باید بهت یاد بدم چطور می‌شه زندگی رو از یکنواختی درآورد؟ خسته نشدی از این که با شاگرد احمقی مثل من سر و کله زدی؟»
شیو دستش را کشید: «تو احمق نیستی...» سری به علامت منفی تکان داد: «حداقل نه امروز!»

ایوان لبخندی زد در حالی که سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌داد: «حق با توه...» سرش را پایین انداخت اما چشمان عجیبش را به او دوخت: «من هیچ‌وقت بچهٔ کودنی نبودم... هرگز نبودم!»
شیو با نگرانی پرسید: «پس چرا... چرا تمام این مدت وانمود می‌کردی که...»

- احمقم؟
شیو ساکت شد. ایوان با لبخندی مرموز ادامه داد: «من یه احمقم؛ اما احمقی که نسبت به احمق‌های اطرافش برتری بزرگی داره. من یه احمق دیوانه‌ام!»

^۸ Simsan

شیو عصبی بلند گفت: «به دلوارت ایوان؛ برای من چرندیات نباف! من از کودکی با تو بودم. نمی‌تونی من رو فریب بدی!»
- تو زیادی مغروری استاد.

سرش را پایین انداخت و نیشخند تلخی زد: «تو انقدر مغرور بودی که فکر کردی موجودی به پیچیدگی من رو به راحتی می‌شناسی. باور کردی راه‌های کنترل کردنم رو می‌دونی... اما می‌دونی حقیقت چیه؟ تو هم مثل بیشتر کودکان‌های اطرافم فکر کردی ایوان، بچهٔ احمق و بازیگوشیه که ارزش صرف وقت بیشتر رو نداره. درست زمانی که به شما احتیاج داشتم، تنهام گذاشتین. چرا؟ چون فکر می‌کردین نظر پدرم رو جلب کنین خیلی به صرفه‌تره تا پسر احمقش! این‌طور نیست؟»

شیو نگاهش را از او دزدید و به زمین دوخت. آموزش اسمیت کار راحت‌تری بود. همه ترجیح می‌دادند به جای بچهٔ غیرقابل‌کنترلی چون ایوان، به او آموزش بدهند. علاوه بر این، آموزش اسمیت، مزیت نزدیک شدن به ژنرال را داشت که خیلی افراد، از جمله او، مشتاقش بودند. اسمیت در همان کودکی، هوش و استعداد خود را در هر زمینه‌ای به نمایش می‌گذاشت. به‌طرز اعجاب‌آوری هر درسی را به خوبی فرامی‌گرفت. در دوازده سالگی در بسیاری از درس‌ها به درجهٔ استادی ارتقاء یافته در حالی که ایوان در همان سن هنوز حروف را به سختی هجی می‌کرد.

شیو با نگاهی به چشمان مرموز ایوان به خود یادآوری کرد: «نه... نه... این چشم‌های پسری که به ظاهر می‌شناختم نیست. این چشم‌های ایوان... نیست!» ناباورانه او را زیر نظر گرفت. در تمام این سال‌ها به گمان خود او را شناخته بود. باورها پیش چشمانش فرو می‌ریخت و جای آن را فرد ناشناخته و خطرناکی می‌گرفت.

ایوان با خشم به او نگریست: «بر خلاف نظر همهٔ شما، من به روش تصوراتتون زندگی نمی‌کنم. من همیشه با روش خودم زندگی کردم و... خوب...» با نیشخندی ادامه داد: «می‌خوام زندگی کردن به روش خودم رو

بهت نشون بدم. باید خوشحال باشی. این افتخار تا به حال نصیب کسی نشده.»

- چرا من؟

ایوان سری به تأیید تکان داد: «سؤال خوبیه.» دور او چرخید و با نگاه پر ولعی ادامه داد: «من خواسته‌های زیادی دارم و با کمک کسی مثل تو راحت‌تر بهشون می‌رسم!»

شیو عصبی گفت: «پرسیدم چرا من ایوان؟»

ایوان در حالی که همچنان چون شکارچی پیروزمندی به دور شکار خود می‌چرخید، خود را به شیو نزدیک و سریع در گوشش زمزمه کرد: «چون من می‌دونم تو کی هستی!»

نفس شیو از این حقیقت گرفته بود اما سعی کرد خود را کنترل کند بنابراین با جدیت پرسید: «منظورت چیه؟»

ایوان خندهٔ تمسخرآمیزی کرد. همین حالا هم این چرخش دایره‌وار، شیو را عصبی کرده بود چه برسد صدای خنده‌اش که می‌توانست مشتش را گره کند. ایوان سرش را کج کرد و با پوزخندی پرسید: «بس کن استاد... تو که نمی‌خواهی اسم حقیقی بزرگترین جاسوس لوراس رو لو بدم؟»

شیو در حرکتی سریع، خنجری را از میان لباسش بیرون کشید و روی او فرود آورد اما ایوان سریع‌تر از او چرخید و به سمت راستش رفت. دست شیو را گرفت که خنجر را با آن می‌فشرده، سپس به سمت پایین کشید. پایش را بالا آورد و با کف کفشش ضربه‌ای به شکم او زد. شیو از شدت ضربه به درخت پشت سرش کوبیده شد. ایوان روی پنجه‌های پا، مقابلش نشست و در حالی که خنجرش را از روی زمین برمی‌داشت، نگاه معنی‌داری به او انداخت که از درد در خود جمع شده بود. شیو به سختی تکان خورده و به گونه‌ای نشست که بتواند به درخت تکیه دهد. همین که خواست به سمت ایوان خیز بردارد خنجرش پروازکنان به سمتش شتافت. بی‌آن که صدمه‌ای به او وارد کند در اندک

فاصله‌ای از گردنش، در درخت فرو رفت. ایوان با چهره‌ای درهم پرسید: «به نظرت کسی که تونسته بزرگترین جاسوس لوراسی رو فریب بده، با این حملهٔ کودکانه می‌میره؟»

سال‌ها تلاش برای مخفی نگه داشتن هویت پنهان شیو، توسط یک بچه به تمسخر گرفته شده بود. حملهٔ کودکانه؟ خیلی از دشمنانش با چنین حمله‌ای مرده بودند! ایوان که ترس او را دید، برخاست و در برابرش ایستاد. لبخند احمقانهٔ همیشگی‌اش را بر لب نشانید: «سخت نگیر استاد... بهت گفتم می‌خوام زندگی کردن به روش خودم رو بهت یاد بدم. نمی‌خوام تو رو از سرم باز کنم. نمی‌خوام لوت بدم. مطمئن باش.» شیو به او نگاه کرد و جدی پرسید: «قصد نداری من رو لو بدی؟ خب، حالا از من چی می‌خوای؟»

ایوان لبخند کشیدهٔ ترسناکی زد: «به من کمک کن. می‌خوام معروف‌ترین دزد دلوارت بشم!»

شیو چشمان وحشت‌زده‌اش را به ایوان دوخت. از او چه خواسته بود؟ تمام نقشه‌هایش را لو داده بود تا به این خواسته برسد؟ مگر پسر ژنرال آسری در زندگی چه کم داشت که دزدی می‌توانست آن را پر کند؟

خدا می‌دانست چقدر با خود و عقلش جنگیده بود که به قلبش اهمیتی ندهد و این دیوانه را دنبال نکند اما کنجکاوی دیوانه‌کننده‌ای مغزش را می‌خورد. برای همین وقتی تاریکی تاریکی حاکم بلامنازع کوچه‌های پایتخت دلوارت در آن زمان از شب شد و نگهبان‌های منطقهٔ سه در خیابان‌ها شروع به گردش کردند، روی پشت‌بام یکی از ساختمان‌های عمارت ژنرال در انتظار او ایستاد. همان ساختمانی که خود ایوان از او خواسته بود با یکدیگر ملاقات کند. بنابراین با نواخته شدن دوازدهمین زنگ ساعت پایتخت که طنین صدایش تمام شهر را در برگرفت، شیو با لباس تیره‌ای روی پشت‌بام بود. سیاهی شب دید خوب را از او گرفته اما کار کشته‌تر از آن بود که تاریکی مانعی برای دیدش باشد. به اطراف نگاهی انداخت تا ایوان را بیابد که متوجهٔ سایه‌ای در برابر خود شد. به

سمت سایه رفت اما همین که به سمت آن دو گام برداشت، سایه ناپدید شد و او را متوقف کرد. لحظه‌ای بعد، دست گرمی از پشت روی شانه‌هایش قرار گرفت. به سرعت خود را جلو کشید و خنجرش را از غلاف درآورد که صدای خنده‌ای به گوشش رسید: «ترسیدی؟»

شیو خنجر را غلاف کرد: «نه...»

نمی‌خواست اعتراف کند ترس تمام وجودش را گرفته است. او جزء بهترین جاسوسان لوراسی در دلوارت بود که او را با نام مستعار روح سفید می‌شناختند و تنها شاه لوراس از هویت حقیقی او آگاهی داشت. یک پسر بچه بی‌آن که بفهمد، او را به عنوان یک جاسوس خبره، از پشت غافلگیر کرده بود! اگر این را فرو ریختن تمام نام و آوازه‌اش نمی‌دانست، پس چه نامی می‌توانست بر آن بگذارد؟

ایوان دستش را کشید و اطلاع داد: «وقت رفته!»